

محبوبه— آری یک کتاب نوشتنشان کم بود آنرا هم بنویس که خودترا
به مردم تهران درست معرفی کرده باشی

—مادر جانم چرا اینطور میگوئی؟ چرا ملاحظه حال مرا نمیکنی؟
من کی خودرا معرفی کردم، کی شهرت را دوست داشتم، کی
بمجالس رفتم، کی با زنان و دختران مردم افت و خیز نمودم که
کتاب نوشتن هم بیشتر مایه اشتهار من باشد؟

زرافشان— کتاب نوشتن گفتید یادم آمد تو میگفتی چشمانت درد
میکند میل داری امروز عصر پیش دکتر «شهاب» برویم؟
—نه، پیش طیب رفتن را احتیاج ندارد بنظرم میاید اگر اندکی
محلول بوریک از دواخانه گرفته و بشوئیم بهتر خواهد شد.

-- دیگر من بوراک موراکی! نمیدانم هرچه میخواهی بنویس
برم و از دواخانه بگیرم.

فرخنده— دختر جان بعقیده من اگر چشمانت را معاینه بکنید بهتر
خواهد بود، خدا نکرده ندانسته اسباب زحمت خود را فراهم میآوری
آنکاه پشیمانی سود نمیدهد [رو بمادر نوری کرده گفت] آیا درست
عرض نمیکنم؟

محبوبه— آری البته انسان باید یا مجتهد و یا مقلد باشد بدون اجازه
و معاینه طیب مداوا کردن کار عاقل نیست میخواهی امروز با
زرافشان بروید نشان بدهید. به زرافشان گفت:

—این دکتر را که تو گفتی نامشرا بسیار شنیده‌ام اما نمیدانم از
کدام خانواده است.

—دکتر شهاب پسر شاهرخ است، از بسکه با هنرمندی نامدار
شده با بیشتر خانواده‌های بزرگ مراوده رسانیده و یک جوان بسیار
مهربان و خوش منش است.

فرخنده— اخلاق که با لذات از مزایای ممتاز بشری است
بایست بیشتر از پیش اطبا و جراحان آن مزیت را دارا شده با مرضای
خودشان با زبان خوش و چهرهٔ نیکو و لب خندان مدارا نماید.

زرافشان— بجان عزیزخاتم، این جوان هم باندازهٔ نیک سرشت و
خندان و خوش منش است که بتوصیف نمی آید. خلاصه خواه حکیم یا
غیر او باشد فروتنی و خوش سیرتی پسندیده همهٔ جهانپانست.

اندکی گذشته فرخنده خانم برخاسته بخواهرزادهٔ خود خدا
حافظی کرده با اتفاق محبوبه خانم از اطاق نرس بیرون شده رفتند
زرافشان به نرس گفت:

— باز می بینم تو در خیال نوشتن و خواندن هستی من هم به
آرامگاه خود میروم هر وقت میل داشته باشی باهم پیش دکتر میرویم،
عجالةً خدا حافظ.

— خدا حافظ زرافشان!

همانروز دو بغروب مانده نرس و زرافشان از خانه بیرون
شده سرکوچه آمدند و منتظر (واگون) گشتند. بدبختانه واگون
که آنجا رسید (سورچی)! با آن آهنگ مخصوص بخودش خبر
داد که جاندارد. نرس به زرافشان گفت:

— من خانهٔ دکتر را نمیشناسم اگر راه دور است با درشکه برویم.
— نه، چندان دور نیست.

درین بین درشکهٔ خالی رسید و درشکهچی هم با نظر تجسس
بسوی خانمها میل کرده گفت: فرمائید! آنها هم سوار شده رفتند.

دکتر «شهاب» جوانی بود ۲۸ ساله، از حیث ذکاوت و درایت
بن الامثال و الاقران امتیاز مخصوصی داشت، بویژه با تناسب اندام

و شیرین گفتاری و بزم آرائی و فروتنی و با نیم خنده‌های جاذبه‌دار در نزد اکثر اصیان و اشراف عزیز و محترم و در هر موقع طرف اعتنای مردم بود. بدبختانه با آنهمه مزایا بدکردار و شهوت پرست هم بود، در هر جا فرصت را مغتنم دیده برای بوالهوسی و زندوستی تمام کاینات را در زیر پای خود تصور میکرد، فرضاً یک شب دلخوشی خود را (ولو سبب هزاران بدبختی یک خانواده باشد) به هست و نیست جهان عوض نمیکرد. هر روز دو ساعت قبل از ظهر و سه ساعت بغروب مانده در مطب نشسته طبابت مینمود. آنساعتیکه نوری و زرافشان وارد اطاق مشارالیه شدند میخواست سوار شده بدید بیماران برود قبل از ورود آنها کنیز مسیحیه به مشارالیه خبر داد که دو نفر خانم منتظر تو هستند، دکتر گفت:

چه‌طور خانمها، آیا وقت دیگر هم اینجا آمده بوده اند؟

نه، تاکنون آنها را ندیده‌ام.

آیا جوانند؟

گویا کنیز از مدتها رموزات حرف زدن دکتر را آگاه بوده است که فوراً بمنظور آقای خود پی برده جواب داد:

— یکی از آنها دختر است، تقریباً هیجده سال دارد اما باندازه فشنگ و دلبر است که چه عرض کنم، زن سالخورده که همراهش است می چانه خالی میکند او هم بدون اینکه ملتفت افسانه‌های او باشد سر خود را جنبانیده گاهگاه سخنان او را تصدیق میکند.

خود نیز به آرایش دیوارها و آلات جراحی تماشا کرده بالاخره در جلو سه پایه کمره زمین ایستاده اسامی چند شهر را با صدای بلند میگفت که من آمدم بتو خبر بدهم.

دکتر شهاب که از بدو صحبت کنیز خود (نانا) در جلو آئینه ایستاده سر و صورت خود را درست میکرد، گاه فوکول و گاه

دستمال کردن و گاه گرمیان ژاکت را دست بزند با یک حالت شیوه کاری سیلها را تاب داده بالاخره آینه کوچکی را برداشته در پیش آینه بزرگ از پشت کردن به انتظام زلفهای خود که با دقت تمام شانه کرده بود تماشا کرده عطر به دستهای نرم خود مالیده با طاق معاینه مرضا داخل شد در آن اثنا نورس به زرافشان میگفت:

— «زرافشان کاش تو هم سواد داشتی و اکنون از نمایش این کره و این جغرافی عالم مثل من متلذذ میشدی. اینجا مثلث و آبی رنگ را که می بینی در لغت فرانسه (بیه با) مینویسند چون اینجا بر عکس معانک دیگر چندین متر هم از سطح دریا پائین تر است.»

زرافشان میخواست پرسد اینکه چگونه میشود همچین یک کشور بزرگ از اندازه روی دریا پائین تر بشود و اینهمه دریاها رو بان گودال هجوم نکند اما ورود دکتور سوال زرافشان را ناتمام گذاشت زرافشان، یکدو پا جلوتر رفته و درود گفت: دکتور بان شیوه فریفته کاری خودش احوال پرسی کرده یک نگاه کجی هم بسوی نورس انداخت.

زرافشان گفت: -- آقای دکتور این خانم کوچک درد چشم دارد آوردم که جنابعالی معاینه کرده اگر مقتضی باشد دوا بدهید دکتور بنزد نورس آمده دست خود را بسر نورس گذارده و با انگشت بزرگش پلک بالای چشم او را بلند کرده، با یک لهجه مهیج و لب خند گفت:

چه درد دارد؟ ماشاءالله چشمهای خانم خوب و قشنگترین چشمهاست.

نورس از شنیدن آنچنان توصیف یکمرتبه سرخ شده با صدای معتدل مخصوص خود گفت:

- نه، دکتر، زرافشان در افادهٔ مرام عاجز است و بسی اشقبا می‌کند. من درد چشم ندارم اما گاهگاه چشمانم آب میریزد بویژه هنگام خواندن و نوشتن اذیت میکشم و اگرچه عیالاً قابل تحمل است ولی میترسم در آتیه برای من اسباب زحمت بشود.

— از کی این حال واقع شده است؟

- از چهار ماه پیشتر است.

- آیا در اینمدت هیچ معالجه فرمودید؟

- نه، معالجهٔ طبی نکردیم اما پارهٔ دواها که در میان زنان معمول است بکار بردم و فایدهٔ بخشید.

- شما میفرمائید که هنگام خواندن و نوشتن دچار زحمت میشوید

پس معلوم میشود که سواد داشته، میخوانید و مینویسید بی؟

— آری تا یک اندازه میدانم.

در کجا تحصیل کرده و بکدام مدرسه رفته اید؟

- تاکنون به دبستان اروپائیها میرفتم.

- مدت تحصیل شما چقدر است؟

- هشت سال تقریباً.

— او. . . . ماشاءالله. خوب حالا فرمودید که . . . میخوانید و

مینویسید، تقریباً هشت سال هم بمکتب رفته و لابد زبان خارجه و

فلان هم یاد گرفته اید. در اینصورت از شما بسیار بعید است که

بمداوای زنانه آنهم برای چشم معتقد بوده باشید!

یک نیم خند کوچک ددر روی لبهای نازک نارس پیدا

شده اما فی الفور خودرا جمع کرده گفت:

- اینکه عرض کردم یکدو بار واقع شده و گذشته است.

— آیا حیف نیست چشمان باین قشنگی را با خاک کوبیده دارو

ریزان خراب بکنید؟

نورس از پراکنده گویی دکتر منزجر شده بروی زرافشان نگاه کرده بعد بدکتر گفت:

— خواهشمندم هرچه لازم است نسخه اشرا بنویسید که ما مرخص بشویم.

دکتر برای بازیگری متصوره خود رولاً آنروز را کافی دیده پس از سپارش ترتیب و استعمال دوا رو به زرافشان کرد:

— پس از چهار روز اگر خانم خودشان توالسقتد تشریف بیاورند شما آمده چگونگی را بگوئید که شاید لازم شد دوا را عوض کنیم. نورس و زرافشان خداحافظی کرده از مطب بیرون آمده از جلو پنجره رد میشدند باز دکتر دلباز پشت پنجره ایستاده میخواست به مشربهای تازه خود تعارف بکند اما مقصودش حاصل نشد چون نورس ابدأ باطراف نگاه نکرده سر به پائین انداخته میرفت اما زرافشان دکتر را در پنجره دیده بی اختیار تبسم نموده گذشت. دکتر انگشتان دست راست خود را جمع کرده و دو سه مرتبه جنبانید که اشارت خوب و خوشگل بودن نورس بود.

بعد از رفتن آنها، دکتر شهاب نانارا صدا کرده گفت:

— نانا، هنگام قرار و وقت کار تو رسید، بیا بیا زود این دو خانم را تعاقب کرده بین کدام سمت و کدام کوچه و کدام خانه میروند (شهاب چند تومان اسکناس از جیب درآورد) اینهم خرج و مصرف تحقیقات تو.

نانا پولها را گرفته یک نگاه عاشقانه بروی دکتر انداخته گفت:

— شهاب، باز بنای لودگی و شیوه کاری گذاردی!

بیمروت بیا اقلانرا بیوسم و بروم.

شهاب با کمال بی میلی خود را میان بازوهای نانا انداخته او

هم چند بوسه بروی دکتر گذارده با شتاب از خانه بیرون شد.

نانا زنی بود بیست ساله از حیث جمال هم دست خالی نبود چند سال قبل که دکتر شهاب در فرنگستان بود با مشارالیها آمیزش نموده یکدیگر را دوست میداشتند.

کار بجائی رسیده بود که نانا هست و نیست خود را به شهاب داده او هم در پرتو آن ثروت جزوی نانا هم تحصیل و هم در عالم شبهای فرنگستان عیش نموده اعتنا بخویشاوندان خود که در تهران بودند نداشت.

اگر خود منسوبانش برای تحصیل و اقامت او در فرنگ یون و فلان فرستادند قبا و الا نه شکایت میکرد و نه کاغذ مینوشت. شب اول سال فرنگیها - غره ماه ژانویه بود، شهاب به نانا گفت:

امروز تلگرافی از تهران رسید پدرم خیلی ناخوش و بلکه قوت شده منم که امسال تحصیل خود را تمام کرده‌ام میخواهم این دو سه روزه . . . حرف شهاب نیمه ماند زیرا هنوز مطلب را تمام نکرده رنگ از روی نانا پریده و لرزه بر اندامش افتاد»

ا— مگر میخواهی این دو سه روزه بروی و نانا را درین شهر ویلان و سرگردان بگذاری . . . ؟

— نه، نانا جان، تو چرا اینقدر عجول و بی بردبار هستی؟ مجال دادی که حرفها تمام بکنم، من کی گفتم که خود تنها میروم و ترا درین شهر تنها میگذارم؟

اما آشکار نکلیفی بتو میکنم، آیا میل داری که با من به ایران بیائی باز در یکجا بوده و باز بیشتر از کنون یکدیگر را دوست بداریم؟
— عزیز من تو در نزد من باش بهر جا که بروی خواهم آمد. شهاب نمیخواست نانا را به ایران ببرد چنان تصور کرده بود و اینکه نام ایران را در پیش نانا یاد کند تجاشی کرده خواهد گفت:—

من ابدًا به ایران نمیروم زیرا در آنجا شورش (روولسیون) است. آنگاه تکلیف را از گردن دور انداخته به نانا خواهد گفت که من مجبورم بروم، تا اینکه یا بخوبی و یا بدی از یکدیگر جدا شده هر یک راه خود را بگیرند و بروند.

اما قضیه برعکس در آمد و نانا هم اظهار تمایل نمود.

شهاب، آنشب را که شب اول سال بود با همه اصرار و ابرام نانا سر درد خود را بهانه کرده و از منزل بیرون رفت و تا صبح هم تصورات خود را بتوانست بجائی برساند. چند روز بدینمنوال گذرانده بالاخره خاطر خود را به بردن نانا را به ایران راضی نمود و پس از چند روز دیگر اسباب مسافرت را فراهم آورده عزیمت نمودند. زمانیکه وارد تهران شدند بعد از دید و بازدید دکتر (شهاب) مطبی در محله (. . .) برای خود درست کرده و چون نازه از فرنگستان آمده حال و فیهت و مشرب و رفتار و کردارش جالب نظر و دقت بود، یواش یواش مردم را بسمت خود گروانیده در اندک زمانی با خانواده های اعیان و اشراف مراوده حاصل نمود و نروز بروز رو بهتری گذارد و کسب شهرت نمود و از طرف اولیای دولت هم دارای پایه و نشان گردید.

در آنخانه که مطب قرار داده بود جز یکفر نوکر (بهرام) نام و نانا کسی دیگر نبود.

آمیزش مختلفه دکتر با بزرگان رفته رفته نانا را در چشم او دور انداخته، با کمال بی میلی و بی توجهی و دلسردی با او رفتار مینمود. اما نانا برعکس شهاب، هر آنی که او را دور از خود میدید آتش سودا در دلش زبانه میکشید و بسی میشد شبها در اطاق خود نشسته، با یاد روزهای گذشته و ایام آغاز معاشقه که در فرنگستان با شهاب بی وفا داشت با هایهای گریه میکرد و نمیتوانست خودداری

نماید و باضحات گریبان و پریشان پشت در ب اطاق دکتر آمده
زمانی روی خود را به چهارچوبهٔ در گذاشته و مینالید.

گاهی میشد دکتر هم در را باز کرده بخودش دلداری میداد و
حرفهای ملایم میگفت. اما اکثر اوقات ستمکاری را پیش گرفته
بدحرفی نموده آن بیچاره را از پشت اطاق هم میراند. تا اینکه
با آنحالت کجپدار و مریز دل نانا را بدرد آورد، او را با حرکات
ناپسندیدهٔ خود منزجر نمود و یک حس قهرت و انتقام و تصورات
گوناگون در دل نانا پیدار نمود.

و اگرچه از حرکات و سکنتات نانا به خیالات دادجوئی او بی
برده پشیمان شده بود اما تیر از شست رفته و کار از کار گذشته
بود، دیگر ندامت سودی نداشت.

لذا بیست روز بود که بنای تملق و عشوه بازی و شیوه کاری
اگذارده محبت فوق العاده به مخصوصهٔ — مترس — خود اظهار
میداشت.

نانا هم بموفقیت خود که ناشی از تهور و خشم بود بسیار شادمان
شده روز بروز به فشار دادن او میافزود. و یکشب در اثنای صحبت
گفت: شهاب، هیچ ایام گذشته و معاشقهٔ دیرینمرا یاد میکنی؟ هیچ
آن حرفهاییکه بمن میگفتی، آن کاغذهای عاشقانه که بمن مینوشتی
و شب و روز دیوانه وار در سر راهم می ایستادی و گریه میکردی
یاد مینمائی؟ [نانا کاغذی از جیب خود برد آورده بسوی شهاب
انداخته گفت:] بخوان این نامه را که سه سال پیش بمن نوشته بودی
سخنان گذشته و حرفهای نوشتهٔ خود را در ترازوی نهاد خود بسنج
و بهین جها گفته و برای افناع من چه ها سروده!

شهاب در مقابل نمرضات نانا چیزی نگفته و دود سیگار را بهوا
پرانده و تماشا میکرد، پای خود را در زمین می جنباید و گاهی که

صدای نانا از فزونی خشم گرفته و گلوگیر میشد او هم نگاهی بمتروکه خود کرده تبسم مینمود.

نانا هرچه کوشید که بلکه عاشق خود را از حال طبیعی بیرون آورده و زمینه برای مجادله و مناظره پیدا کند بردباری و خاموشی دکتر بتصورات نانا غلبه مینمود.

نانا دوباره مکتوب را از روی میز برداشته گفت: حالا که تو نمیخواهی نامه خود را بخوانی من خودم میخوانم گوش بده.

نامه

فرشته و شنک، این آخرین مکتوبی است که بتو مینویسم خدارا تو هم دفعه آخر این نوشته‌های مرا که ترجمان حسیات عشق من است با تأمل بخوان و مانند سایر کاغذهای من ناخوانده بکسو نینداز. نانا! نانا جان، کسیکه ترا میپرستد، کسیکه بی تو زندگی را مرگ می‌شمارد، کسیکه عائله و خانواده خود را برای خاطر یک نیم خند تو ترک میکند، کسیکه مدرسه و تحصیل خود را ویل کرده و دیوانه‌وار کوجه‌ها را میگردد، کسیکه ترا یک معبوده شعر و آلهه حسن میندارد و کسیکه جز دوست داشتن تو گناهی ندارد، چرا؟ چرا؟ در حق او این اندازه ستم روا میداری؟ چرا دنیا و حیات و همه کاینات را در نظر او تار یک مینمائی؟

نانا، تو اگر از من نفرت داشتی چرا به اعلان عشق من با نیم خندهای جان‌بخش خود مقابله کردی؟ چرا از نخست روی مهر و لطف نموده پس باین حال پرملال انداختی؟

نانا، ای پرستیده دل من، دیگر بس است من بیشتر ازین تاب استغای ترا ندارم، تکرار میکنم و وجدان خودت را حکم قرار میدهم، هیچ تصور نمیکنی اینرا که خویشان من بواسطه تنبلی که در تحصیل دارم و نمیتوانم در امتحانات حاضر بشوم و جز ویل

کردی کاری ندارم دیگر مرا ترک کرده و هرچه مینویسم جوابم نمیدهند و روی اصرار هم ندارم؟ به بین این همه حالات و اوضاع را کی بسر من آورده است؟ عشق تو نانا، آری سودای تو کاغذ مفصل شد عذر میخواهم، نانا دیگر این زندگی بی تو حرامست منتظر جواب تو هستم، حیات و ممات من در سر خامهٔ میان آن انگشتان نازک دلفریب تست، یا رحمی کرده جوابم بده و یا اینکه بالصراحه ردم کن و میدانم اگر کار بدینموال بگذرد یک تیرشلول گره گشای زندگی من خواهد بود

پرستندهٔ تو

شهاب

نانا با حرارت خون و لرزش تن نامهٔ دلدادۀ دیرینهٔ خود را تمام کرده دکتر هم مانند صورت مجسم در جای خود بدون حرکت مانده حرفی نمیگفت، نانا دوباره شروع کرده گفت: چرا حرفی نمیگویی، چرا هیچ نمیگویی، اینها که بمن نوشته ددست است یا دروغ؟ بگو، بگو!

نانا از حالت طبیعی بیرون شده نمیدانست در مقابل خموشی شهاب چه بکند، بالاخره دست بشانه‌اش گذارده او را تکان داده با چشم آگریان که از فرط تهور و تشدد بود میگفت: ای جوان مغرور بی وجدان، ای پستترین مردم، چرا جوابم نمیدهی؟ چرا بآن شلول که میخواستی از ناامیدی خودترا بکشی بحیات من خاتمه نمیدهی؟ بزن، بزن، آن تیریکه برای گنج گاه خودت تدارک کرده بودی بر روی دل من بزن و مرا آسوده کن.

ای خونخوارترین مردم، هست و نیست مرا از دستم گرفتی، مایهٔ زندگانی مرا به تحصیل و عیش و نوش خودت صرف کردی، مرا از اخویشانم دور انداختی، ناموس مرا پایمال کردی، مرا گول

زدی میشنوی یا نه؟ تو مرا فریب دادی، از خانه و لانه‌ام آواره
و در انجام هم باین حال انداخته در نهران واسطه شهوت‌زدانی و
شیطنتکاری و شریک جنایات خودت کردی در انظار مردم مرا
کنیز جلوه دادی!

ای دزد ناموس، ای تاراج کننده عفت،

در اینمدت کم، پرده آبروی سه دختر پاک را دریدی، چهار
نوازده بی گناه را برای پوشانیدن سیئات و وحشیگری‌های خود
کشتی، صنعت طبابت را واسطه عیش و نوش خود قرار دادی،
ای جوان مغرور آیا دقیقه در پیش وجدان خودت سرمنده هستی؟
ه، نه، نو از آن جاوران نیستی که سرمسار باشی،

اوف... یاری... دارم خفه میشوم... میبیرم... ایچدا ایچدا

رزن بیچاره از سدت تهوز در زیر پای عاشق خود خون مورب
بیجان افتاد و بیهوش شد]

دکتر شهاب، گویا در عالم خواب بود بیدار گشت، فوراً
بمعالجات لازمه پرداخته با یاری نوکرش (بهرام) نانا را برداشته
در رختخواب خودش خوابانید و در جلو نخت شسته زلفهای سر
خود را با کف دست گرفته فشار میداد.

ایام گذشته مانند بختک در بیس نظرس جلوه گیر شد خود را
در فرنگ و در همانجا که با نانا همساقه داشت میدید حشمانش
در روی فرش با نگاه غیر طبیعی میگفت، نامه که از دست نانا
افتاده بود برداشت، مدتی بخط خود ناسا کرد و دوباره از سر نو
خواند و نگاه هم بروی رنگ پریده نانا مینگریست.

شهاب، در اضطراب و شکجه در زیر بار گران تصورات خود
فشار خورده سرش در زیر نازیانه طبیعت بشری میسوخت دو قطره

سرشک از چشمالش لغزید و باز بزلفهای پریشان و چشمان گریان
نانا که هنوز اشک میریخت نگاهی کرده بخود لبالش جنید و
گفت: — زن بی گناه — !

بعد خود را نزدیک تخت خواب نانا کشیده دستهای پر حرارتش
را گرفته میبوسید و متصل خود بخود پاره حرفها میگفت.
تا اینکه تأثیر (مرفین) که به تن نانا تزریق کرده بود زایل
شده از خواب بیدار گشت، دستهای خود را در کف دست (شهاب)
دید و یک نگاه مترددانه برویش انداخت،

شفقت و رأفت عاشق خود را در صحیفه چشمان ترش دید
و برقت آمد و شروع بگریه کرده گفت: «کوچک قشنگ» —
«نانا در ایام سودازدگی و نخست معاشره خود شهاب را با
(کوچک قشنگ) نام میبرد»

مرا ببخش و از گناهم بگذر ندانسته ترا دل آزرده کردم،
قربان چشمان سیاه و روی ماهت میروم، تو هم گریسته ۱۹
آه... معلوم میشود باز مرا دوست میداری، آیا چنین است که من
میفهمم؟

اگرچه شهاب در آنوالمی که نانا تصور میکرد نبود و بلکه
تدبیری میاندمشید که شر او را از سر خود رفع نماید و آنهمه
اسرار که در نزد اوست پوشیده بماند و آن یک ترحم هم موقتی
بود که از تماشای حالت نانا به شهاب رخ داده بود. با همه این
فرصت را مغتنم شمرد و در پیشگاه نانا زانو بزمین نضرع زد و
با یک طرز عنذر خواهی و باصدای گرفته خطاب کرد:

— نانا، نانا، فرشته من، تو چقدر زن خوب هستی؟!
تو چه اندازه بردباری داشته مرا دوست میداری؟ که با اینهمه جفا

که در حق تو روا دیدم و بدین حال پر ملال انداخته‌ام باز از من عفو میخواهی!

نه، نانا جان، تو باید مرا ببخشی، تو باید از گناهان من بگذری من در حق تو بد کردم، هرچه گفتم راست و درست بود من تو جفا نمودم اما نانا باشرف خود ترا اطمینان میدهم که باز ترا دوست میدارم و بیتو نمیتوانم زندگی کنم.

نانا، من هرچه کردم به جوانی و مستی غرورم بشمار و از من رو مگردان من میخواهم یکبار دیگر هم از میان آن دو لب لرزان و نازک حرفی بشنوم یک حرف «ترا دوست میدارم» به بینم من (کوچک فشنگ) توام؟ بگو ترا بخدا این حرف را بمن بگو.

نانا با آن حال خستگی و زبونی از جایش خود جنیده سر عاشق خود را در روی دل طپیده خود فشار داده گفت:

— (شهاب)، قربان تو میروم، من ترا بیشتر از روان خودم دوست میدارم، تو هم بگو منم آن عبارت را از لب شیرینت بشنوم:

زن بدبخت از سرشت نهانی عاشق بوالهوس و هرجائی خودش بی‌خبر و بحالتی افتاده بود گویا روح از تنش میپرد.

شهاب نانا را در آغوش کشیده گفت:

— نانا جان، من ترا دوست میدارم، من برایت میمیرم، من تصدق شکل ماهت میروم، بگو به بینم مرا ببخشدی یا نه؟

— آری ترا بخشیدم و برای تو (سر و جان) توان گفت که مقداری هست،

شهاب، تو جوانی و اینجا تهرانست روزها هر کاریکه میخواهی بکن و نمیگویم دل خود را فقط به محبت من منحصر بدار، بهر جایی که میخواهی برو هر کس را که میخواهی دوست بدار

و هر کس بخواهد دوستت بدارد اما خواهشی که از تو دارم این است شبها پیش من باش و چشمهای مرا به تماشای در و دیوار این خانه تاریک مینویز.

اگر این خواهش مرا پذیری منم در فرمانبرداری تو ولو که در خلاف تصورات خودم باشد از جانشانی دریغ نمیکنم. وقت، نزدیک صبح بود، آندو عاشق شیفته، یکی گرفتار خیالات خصوصی خود و دیگری با بند زنجیر سودا.

زمانی آینه و طوطی وار روبرو نشسته و راز و نیاز کردند و بعد از زمانی نانا بر خاسته چایی و شیر درست کرده خوردند، آفتاب در آمد دکتر شهاب رختهای خود را پوشیده بدید بیماران رفت و گاه نیمروز برگشت، بهار حاضر بود خوردند و یکدو ساعت هم با نانا نشستند تا اینکه صدای پای چند نفر از خانه باغچه شنیده شد، آیندگان هم نارس و زرافشان بودند که تفصیلس نوشته شد. همانروز وقت مغرب نانا وظیفه موعوده خود را بجا آورده بمنزل برگشت.

دکتر شهاب نوبی حیاط اینسمت و آسمت گردیده بخیال خود فرو رفته ماموریتی که به نانا داده او را از پشت سر نارس و زرافشان فرستاده بود ابدأ در تعقیب آنجیال نشده فقط برای خود نانا فکرها میکرد و طرحها میریخت که اسبابی فراهم آورده، شر آندشمن بی امانرا بطور ملایمت از سر رفع نماید.

پس از تصورات گوناگون خود بخود میگفت — بهر صورت باید این زن آتشین مزاج را یکسو انداخت ولو بزیر خاک گور باشد، منکه فلان علاف نیستم در چهارراه آدم بکشم و عمر خود را در زندانها بگذرانم، منکه فلان او باش نیم ششلول بسته و مرد مرا

پرسانم ، منکه فلان آمشدی ، نیستم طیانچه خالی کرده در و دیوار
را صدا در آورم. من طیبیم سلاح بی صدا و بی ندا دارم وزن سلاح
من باندازه یک گندم است، سلاح من نه دود و نه آتش و نه
بو دارد بهتر ازین چه میشود، وقتی که کار نانا ساخته شد اسرار
منهم با خودش زیر خاک خواهد رفت، و کسی از حال من باخبر
نخواهد شد.

آخ... نانا امروز آنهمه دشنامها که بمن دادی و آنهمه
تهدیدها که کردی (دست سپرده) ! منهم امشب مجازات ترا...
ددین بین صدای نانا شهاب را از آنحالت پیچیدگی درآورد
و قهراً بنای صوت زد ترا گذارده وضعی پیدا کرد گویا صدای
نانا را نمی شنود تا اینکه نانا نزدیک آمد و دست بگردنش انداخته
گفت:

— کوچک قشنگ من ، باز چه شیطانی داری و چه خیال میکی
آیا منتظر برگشت من بودی یا اینکه هرزگی دیگر غرق خیالت
کرده ؟

— آه نانا ، میدانم که باور نخواهی کرد ، باز میگویم و بوجدان
خودت محول میدارم که از سرنو چه اندازه دوست میدارم و الان
هم با فکرت مشغول بودم ، تو فرشته منی ، تو با عنبر و گل سرشته
منی ، تو آفتاب و تو ماهتابی من ترا میپرستم.

— ستمکار اینهمه شیرین زبانیهاست که مرا گرفتار و مبتلای
تو نموده است این نیم خندهایت بود که مدتها گریانم کرده.

شهاب ، قربان تو میروم چرا اینقدر رنگ و رویت پریده و
حالت تغییر کرده ؟ راستش بگو بعد از رفتن من اینجا کی آمد و
باکی حرف زدی اگر تو نکوئی لابد بهرام بمن خواهد گفت ،

دستی این بهرام جوان خوبی است اگر او درین خانه نبود من تاکنون از تهایی و سکوت مرده بودم و هم باندازه سر پوش است که اگر در نزد او سر بریده باشند! بکسی فاش نمیکند و هیچوقت آداب و قواعد را هم ترک ننمایند.

شهاب، از جمله آخر نانا که رازپوشی بهرامرا اشارت میکرد بشبه افتاد که مبادا نانا اسرار خود را به بهرام گفته باشد و اگر اینطور شود کار دشوارتر خواهد بود. چون مجال تحقیق و تفکر آن امر مهم را نداشت در مقابل اظهارات نانا از راه تصدیق گفت — اگر من بهرامرا یک نوکر در دستکار و رازپوش نمیدانستم هیچ او را از قزوین به نهران نمیآوردیم، مگر در این شهر نوکر کم بود که من از جای دیگر تدارک کنم؟ این است که منم دوستش داشته همواره مراعات احوالش را میکنم.

خوب، حالا بگو به بینم تو کی رفتی و چه کردی و چه خبر آوردی؟

— های شیطان! خیلی شتاب داری که هرچه زودتر کامیاب بشوی آری؟

بجان عزیزت شهاب اگر تو مرا آزرده نکنی این دختریکه امروز مرا از پی او فرستادی سهل است هرکس را خواسته باشی برایت تدارک میکنم، اما بدآن شرط که دیشب گفتم.

و اینرا هم میدانی که مردم بدون استئنا به زنهای فرنگی میل مفرطی دارند بویژه کسانیکه فرنگی مشرب هستند دیگر خدا یارشان باشد...

دستی نمیدانم این چه ناخوشی است کشور شما را فراگرفته آیا برای دوکلمه فرانسه حرف زدنت یا ملاحظه دیگر دارد؟

و اگر تنها مردان مبتلای این علت بودند باز میتوانستم بگویم که پاره ملاحظات در میانست، حتی زنان هم با زنان فرنگی آمیختن و صحبت کردن و افت و خیز نمودن را دوست میدارند!

— چه میگوئی نانا، تربیت و نزاکت و آداب ملی ما را تریف میکنی؟ و این حسن توجه تو را بسوء خلق تفسیر مینمائی؟

— آری، بدون شبهه میگویم که سوء اخلاق مانند ناخوشی و با کشور شما را از سر تا پا فراگرفته شما ایرانیان هم دانسته و فهمیده نه در پی چاره و نه در خیال فرار از آن محیط هستید.

از اوصاف نباید گذشت، حالا دوتائی حرف میزنیم،

تو یکی از افراد این ملت هستی، رفته چند سال در فرنگستان مانده و تحصیل کرده یا نکرده آنرا نمیگویم، جز از پی زنان دوییدن و قمار بازی کردن و عیش نمودن و به ناموس هموطنان خود دست بردن چه ذخیره و چه نطفه بکشور خودت آوردی؟

و منکه (مترس) تو هستم زبان فرانسه و آلمانی و انگلیسی میدانم جز اینکه با رخت و زیور فرنگی مآب و سر بستن بطرز فرنگیها خانمهای مستفرنگ و دختران نوری کشور شما را به ذوق و هوس آورده سرمشق تزئینات آنها باشم چه سود دیگر از من خواهند دید؟ میان خودمانست، اگر من نبودم اینهمه هرزگی که تو در اینمدت کردی آیا در تهائی میتوانستی بکسی؟ (دست بچانه شهاب برد) ای حق ناشناس... چه کنم که دوست میدارم و برایت میمیرم. خلاصه میخواستم از تحقیقات خود بتو بگویم.

از منزل که بیرون شدم دیدم که واگون میاید و مشتریهای تازه ما هم منتظر تراموای هستند واگون رسید، نخست آنها سوار و بعد من، رفتم در همانجائیکه آنها نشسته بودند بیاعتنا در یک

گوشه نشسته و نگاه هم نمیکردم. دختر در جلو پنجره و پیر زن نزدیکی من نشسته بودند، مزبوره متوجه شده بمن گفت شما کجا میروید، جوابرا پیش از وقت آماده کرده بودم که بدون تردید گفتم به خیابان لاله زار میروم چون یکی از دوستان خواهش کرده بروم زلفهای دخترش را بطرز فرنگی به بندم گویا بهممانی یا به عروسی خواهد رفت.

— درست ملتفت نشدم، مگر زلف بستن هم آدم میخواهد؟

— حق دارید، شما نمیتوانید زود ملتفت بشوید «رو بدختر کرده گفتم» شاید خام کوچک بعض من ملتفت میشوند، اکنون بسی از خانمهای تهران زلفهای خودشانرا «کووافوری» میکنند و با شانه های متعدد و با (فورکتها) می بندند، راستی بد هم نمیکند مادامیکه رخت فرنگی و پیرهن و جوراب و کفش همه اش فرنگی است بهتر است سر خودشانرا پا مد فرنگ به بندند.

دختر با کمال دقت و نظر امان برویم نگاه میکرد، غنی حس کردم که من در زیر فشار نگاهش بودم.

هنوز صحبت بجائی نرسیده میزن و اگونچی را صدا کرده گفت نگه دار! واگون ایستاد پیاده شدند، چند قدم رفته بودند که واگونچی هم کلید کرد و خاک گرفته واگون را با آن صدای دلخراش باز نموده شلاق را بالای سر اسبهای لاغر بگردش آورد بود که منم پیاده شدم و چند حرف ناملایم هم از بلیط فروش (کوندوکتور) شنیدم. چیز غریبی است، هر وقتیکه من به واگون سوار شده ام دیدم آن مأمورین تراموای را که از حیث رخت و علامت فارقه نام نشانی ندارند به مخدرات بدحرفی میکنند بانگ و نهیب میزنند، بجای اینکه بگویند خانم فرمائید سوار شوید یا

اینکه مثل مأمورین ظرف اروپا هیچ صدا در نیاورده بکار خودشان مشغول باشند، یکمرتبه با صدای خشن بانگ میزنند— ده سوار شو زودباش... انگار که نه خانوم شله‌پز است...!

هنگام پیاده شدن هم— پائین یا زودباش، مرد مرا معطل نکن. بحال سورچی خنده‌ام میگیرد که سر خود را بطرف بلیطچی برگردانیده می‌بگوید— سوار شد خبر بده! پیاده شد خبر بده! بعد از آنکه کسی سوار یا پیاده شد مأموریکه در عقب است مگر خبر نخواهد داد؟

آن مأمور هم برای خودش آهنگ مخصوصی دارد
برو، بابا... یالله... معطل نشو!!

—نانا، تو باز امروز شنکول شده عادت کشور ما را ریشخند میکنی
—نه بجان تو، ریشخند نمیکنم بلکه خیلی متأثرم.

نه حکومت برای اینها نظام و قاعدهٔ معین و نه مردان حسی دارند که لامحاله باین حمالهای چهارراه که هر یکی یکدوروزا آمده و در ادارهٔ تراموای دو هزار دینار خدمت میکنند سیاقی بدهند و ادب بیاموزند.

گویا زنان از قیل مواسی هستند که هیچ ربطی به آنها ندارد
هرچه بگویند و هرچه بکنند ابدأ ککشان هم نمیگذرد.
خلاصه آنرا میگویم خانمها بکوچهٔ (...) داخل شدند منم عقب سر آنها یواش یواش میرفتم.

پیرزن هنگام ورود بخانه پشت‌سر خود را نگاه کرده مرا دید و بادست اشاره کرد که در همانجا بایستم. منم دوباره سرکوچه آمده و اندکی ایستاده بودم که مزبوره برگشت و از جلو من رد شد و آهسته گفت: (عقب‌سر من یا).

رفته بسر خیابان شیخ هادی رسیدیم، پیرزن ایستاده به من گفت:

— مادام هیچ انکاری کنی اینکه من در حق تو حس کرده‌ام، گفتم— چه حس کرده‌اید؟

— تو تعاقب ما آمده و میخواستی اقامتگاه ما را معین کرده برگردی من با کمال اعتدال دم جواب دادم اینکه:

خیلی تعجب دارم از استنباط تو، نمیدانم این حرف را چرا به من گفتی؟

— نه دیگر مجال انکار نمانده نه از حالت آقای تو که از دیدن خانم من و نه از اشارتی که هنگام بیرون شدن از مطب که دکتر جوان قشنگ شما به من نمود خواهم گفت، فقط اینرا میگویم که اگر تو ددا تعاقب ما مأموریتی نداشتی چگونه باشارت دستی من تبصرت نموده از سر کوچه تا اینجا بامن آمدی؟ به بینید چه خوب فهمیدم؟

دیگر من در مقابل حرفهای پیرزن راه فرار ندیده گفتم! — خوب تو اینطور فرض کن حالا از گفتن اینها منظورت چیست؟ — مقصود من دانستن منظورت تو است، خواهش مندم بدون چون و چرا بگو و از من خاطر جمع باش سر شما را بکسی فاش نخواهم کرد. **انگفتم:**

— خانم من سری و سرکاری با مردم ندارم که تو به من اطمینان داده باشی.

مزبونه در جواب گفت دختر من یا کیج نشسته راست بگویم من چنین میدانم که آقای تو عاشق این دختر شده و میخواهد بهر وسیله که ممکن است او را به دست آورده نائل امل بشود.

اگر مطلب این است که من فهمیده‌ام تو هم اقرار بکن که مستفیض باشی.

گفتم خانم اولاً اسم خودنرا بهمن بگو تا صحبت نمایم.
گفت نام من زرافشان است.

گفتم زرافشان خانم همچنین فرض کن که حسابات تو در این باب درست، ما هم در همان خیالی که تو کرده هستیم، تو چه خواهی کرد و با چه وسیله میتوان از تو استفاده نمود؟

گفت، ها! حالا براه آمدمی، ما مقصود یکدیگر را سر-پوشیده فهمیدیم، فردا صبح بمنزل شما میایم و کار را در آنجا تمام کرده و قرار اقدامات خودمانرا در اینباب میدهیم.

دیگر بیشتر از آن با زرافشان خانم در میان کوچه گفتگو کردنرا جایز ندیده و یک (اسکناس) پنج تومانی بکف دستش گذارده و برگشتم. صبح باشد تا به یینیم از مشیمة شب چه خواهد زائید شهاب— نانا، تو بازیرا از نصحت باخته که در سر کوچه باشارت پیرزن تمایل کرده و باهم تا سر خیابان شیخ هادی رفته! بسیار بسیار بد کرده تاکنون همچنین خامی تموده بودی، بهر صورت اگر صبح زرافشان پیاید باز یک جمله میتوان این لفظا را تعبیر نمود.

— آری، من اقرار دارم که خامی کرده‌ام حالا گذشته است و اگر زرافشان کاغذ پنج تومانی را از من قبول نمیکرد مسئله مشکل میشد و تو هم حق داشتی که مضطرب باشی.

— نه، اهدأ جای اضطراب نیست، مگر تو مرا نمیشناسی؟

[هدآن جمله آخر دکتر یک کتاب سخن به نانا گفته بود]

— آری، کوچک قشنگ من، شیطنتهای ترا خوب میشناسم و

اخص آمان ترا بهتر میدانم، حالا یا برویم دوباره نشسته قدری
جایی بخوریم که من خیلی خسته شده‌ام.
این را گفته دست شهاب را گرفته داخل اطاق شدند.

ایامی بود که در تهران یک جمعیت سیاسی تازه زمام حکومت
را بدست خود گرفته، معناً و مادهً بفرقه مخالفین غلبه کرده
سرامدان آنها را از مرکز قوی و تهدید میکردند.

آنروزها بود حکامیکه در ولایات از طرف کابینه سابق که
متشکل از هیئات مخالفین بودند یک یک عزل و بجای آنان از
جمعیت تازه نصب میشدند.

آنوقت حاکم (...) هم (فریدون خان)، منسوب بیک سلالة
نجیب و خانواده بزرگی بود.

در حالتیکه هر سوی کشور ایران از اجرا آن کیف مایشاء
و از حرکات آفارشپستها و شورشیان آتش گرفته و میسوخت، از
پرتو ندایر و کفایت مشارالیه اطراف (...) با کمال اضطراب و آرامی
بوده و با وجود نابودی اسباب باز راه شورش و عصیان در آن
صفحات بسته شده بود.

روزی فریدون خان، در کابینه حکومتی نشسته و مشغول رتق
و فتق امورات ولایتی بود، پیشخدمت داخل شده یکدسته کاغذ
که از پست تهران رسیده بود روی میز گذاشت و برگشت.

فریدون خان مکتوباترا یک یک میخواند تا اینکه کاغذی را
باز کرده بنای خواندن را گذاشت.

نویسنده هم یکفر از سادات ذی نفوس (...) بود که آنروزها
در تهران اقامت داشته مشارالیه در ضمن مطالب خود اینطور مینوشت.

البته خاطر جنابعالی مسبوق است که برای انتخاب جدید مجلس شورای ملی از (...) هم وکیل خواهد آمد، خواهشمند در انبواب توجهی فرموده و نوعی بکنید که داعی هم در تهران وکیل (...) باشد، و این کاغذ دعاگو را محرمانه بگیریید؛ فریدون‌خان، بعد از خواندن مکتوب آقا اندکی بفکر فرو رفته تبسم نمود و برداشته اینطور جواب نوشت:

آقای من خودتان بهتر میدانید که انتخاب با زور و بانحریک و تشویق و علی‌العمیا میشود و اگر باشد هم تبری ندارد باید مردم با صرافت طبع خودشان شخصی را انتخاب نمایند، علاوه بر این منکه در اینجا صفت حکومت را دارم اگر درست تصور فرمائید اقدامات من مضر حال جنابعالی خواهد بود و الا سزاواری و شایستگی شما را بهتر میدانم که حقیقت استحقاق و استمداد آنمقام را دارید.

بهر این است مسئله را محرمانه یکی از دوستان نزدیک خودتان بنویسید منم آنچه از دستم برآید در معاونت اقدامات او حتی الامکان میکوشم.

مخلص شما فریدون

مکتوب به‌یستخاه داده شد، بیست روز طول بکشید که نامه دوم آقا از پست رسید، حاکم را تهدید کرده و شته بود؛ جناب فریدون‌خان، حالا که شما در مسئله مذکور خودتان را عقب کشیدید منم در اینجا خدمتی بشما خواهم کرد، نتیجه‌اشرا امروز و فردا خواهید دید.

فریدون‌خان، آنروزها از احوال روحیه مرکز آگاه بود و همینقدر میدانست که کابینه عوض شده است، هرچه کاغذ و

تلگراف مینوشت جواب نمیرسید، دست بسته و حیران و نگران مانده بود.

غلام تلگرافخانه وارد شده تلگرافی بمشارایه داد و رفت.

تلگراف

«آقای فریدون خان استعفای شما قبول شد. امضاء»

وزیرداخله

مشارایه زمانی غرق فکر و خیال و بهت و حیرت شده در حالتیکه بجواب تلگرافات و راپورتهائیکه برای تمشیت امور ولایت لازم بود انتظار داشت وصول آن تلگراف بالکلیه موجب تعجب و تأسف فوق العاده مشارایه گردید و فوراً جوابی بدین مضمون مخابره نمود.

«تلگراف مبارکه موجب حیرت شد فدوی استعفا نداده منتظر جواب راپورتهای لازمه است. امضاء»

فریدون

بعد مشارایه بمنزل برگشته یکی از دوستان را دید که منتظر ورودش بود گفتگوی در باب تلگراف وزارت داخله شده هر دو چنان استعجاب کردند که آقای محترم که میخواست از (...) وکیل بشود در مرکز سعایت نموده با تدابیر گوناگون بمعزولیت او از وزارت داخله حکم گرفته است.

این بود که چند روز دیگر بدون علت و سبب بحکم وزارت داخله احضار شده لدیالورود اوضاع تهران را دیگرگون و آسودگی خود را در یکاری و خانه نشینی دیده ابدأ در تحقیق و تجسس علت معزولی خود نشد.

فریدون خان، پسری داشت ۱۹ ساله و دختر ۱۴ ساله که